

سه گانه
داستان سریر سنگی
کتاب اول

شمشیرهای امپراتور

برای استیولی

ترجمه
پگاه خدادی



انتشارات بهنام

Staveley, Brian

سروشنامه: استیولی، بریان
عنوان و نام پدیدآور: شمشیرهای امپراتور / بریان استیولی؛ ترجمه‌ی پگاه خدادادی.

مشخصات ناشر: تهران: بهنام، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۵۶۸ ص.

فروست: سه گانه داستان سریر سنگی؛ کتاب اول
شابک:

978-600-7132-37-1

وضعیت فهرستویی: فیبا

یادداشت:
عنوان اصلی: The emperor's blades, c 2014

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction - 21th century

شناسه افزوده: خدادادی، پگاه، ۱۳۶۳ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۸۱۳۹۶ ش ۲ س / P۵۳۶۱۹

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۳۴۰۵۶

Copyright © [2017] by Brian Staveley



انتشارات بهنام

شمشیرهای امپراتور

سه گانه داستان سریر سنگی - کتاب اول

نویسنده: بریان استیولی

مترجم: پگاه خدادادی

چاپ اول ۱۳۹۶

تیراژ ۱۱۰۰ نسخه

لیتوگرافی ندا □ چاپ جلد ژیک

چاپ متن فرشیه □ صحافی روشنگ

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۳۲-۳۷-۱

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

انتشارات بهنام - خیابان انقلاب، ابتدای خیابان منیری جاوید (اردیبهشت)

پلاک ۸۷ ساختمان بهمن، طبقه سوم، واحد ۳۰۱ تلفن: ۶۶۹۵۰۶۵۳

صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۶۱۹

پست الکترونیکی: info@nashrebehtnam.com

وب سایت: www.nashrebehtnam.com

تلگرام: @nashrebehtnam اینستاگرام: #nashrebehtnam

پیاپی

پوسیدگی. تانیس^۱ به چشمان دخترش خیره نگاه کرد و چنین نتیجه گرفت. بله، رسیدگی بود که به جان فرزند او افتاده بود.

صافی دشنام و فریاد و زاری و التماس زندانیانی که پشت به پشت هم به داخل گودال سرزمین می‌شدند فضا را پر کرده بود. بوی خون و ادرار در آن گرمای نرسیده بود. تانیس همه‌ی اینها را نادیده گرفت و به جای آن حواسش را متوجه دخترش کرد که پایین پای او خودش را جمع کرده بود. فیث^۲ اکنون یک زن بالغ بود. سی سال و یک ماه از عمرش می‌گذشت. در نگاه اول ممکن بود سالم به نظر بیاید با چشم‌های خاکستری روشن، شانه‌های لاغر و دست‌ها و پاها، قوی. اما سستریم‌ها^۳ قرن‌ها بود که فرزند سالمی به دنیا نیاورده بودند.

زن که اشک‌هایش روی گونه‌ها جاری شد، بود عاجزانه التماس کرد: «پدر...»

این اشک‌ها هم مثل چیزهای دیگر نشانه‌ی پوسیدگی بودند. البته نام‌های دیگری هم برای آن وجود داشت. فرزندان سر نادانی و یا سادگی‌شان آن را «فرسودگی» می‌نامیدند، ولی در این مورد همه‌ی سادگی موارد دیگر اشتباه می‌کردند. گذر عمر به معنی فرسودگی نبود. خود تانیس بسیار سالخورده بود، صدها سال عمر داشت و با این حال بدنش هنوز نیرومند و ذهنش همچنان پویا بود و اگر لازم می‌شد می‌توانست یک شبانه‌روز و حتی بیشتر ساعات روز بعد از آن را نیز بدود. بیشتر سستریم‌ها از آن هم سالخورده‌تر بودند، هزاران هزار سال عمر داشتند و با این حال آن

عده‌شان که از جنگ‌های طولانی با نواریم‌ها^۱ جان سالم به در برده بودند هنوز در جهان باقی بودند. نه، زمان سپری می‌شد، ستارگان در مدار ثابت خود در گردش بودند، فصل‌ها از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند و با این حال هیچ‌یک از اینها به خودی خود با فرسودگی همراه نبودند. این زوال بود نه گذر عمر که بر جان فرزندان جنگ انداخته و آنها را از درون می‌پوساند، نیریشان را می‌مکید و همان خرد ناچیزی را هم که روزگاری داشتند زایل می‌برد زوال و بعد هم مرگ.

حیث که انگار کلمه‌ی دیگری به ذهنش نمی‌رسید تکرار کرد: «پدر».

تانیس پاسخ داد: «بله؟»

فیث از روی شانه به گودال در پشت سر خود، جایی که دوران-سی^۲ به کشتار مشغول بودند و تنه‌ی شمشیرشان نور آفتاب را منعکس می‌کرد نگاهی انداخت.

- شما نباید... آخه چطور می‌تونین...

تانیس سرش را اندکی کج کرد. از سعی کرده بود دخترش را درک کند، سعی کرده بود همه‌ی فرزندان را درک کند. او شک نبود، اما به عنوان یک جنگجو از مدت‌ها پیش آموخته بود که چگ به اسب خوان‌های شکسته و پوست آسیب‌دیده را درمان کند و چطور زخم‌های پیرکین و سرفه‌های خونین سربازان در میدان جنگ را التیام بخشد. اما این سبب و ناتوانی را نه می‌فهمید نه درمانی برای آن سراغ داشت.

- دختر، شما دارید می‌پوسید.

تانیس دستش را دراز کرد و انگشتش را روی چین‌های پیشانی فیث و خطوط ظریف گوشه‌ی چشم‌هایش کشید و یک تار موی نقره‌ای را از لای موهای قهوه‌ای او جدا کرد. تنها چند دهه باد و نور آفتاب، پوست لطیف زیتونی رنگش را زبر کرده بود. روزی که فیث، قوی و فریادزن از مادر زاده

شد تانیس فکر کرد آیا ممکن است او بی نقص بزرگ شود؟ این سؤال همواره ذهن او را به خود مشغول داشته و اکنون پاسخ آن را گرفته بود.

- اثرش هنوز کم‌رنجه، اما به زودی قوی‌تر می‌شه.

فیث ناامیدانه با سر به گودال تازه کنده شده اشاره کرد و گفت: «اون وقت راه حل شما اینه؟»

- این تصمیم من نبود. رأی شورا بود.

چرا شما اینقدر از ما متنفرین؟

تانیس پاسخ داد: «نفرت؟ فرزند، این واژه‌ی شماست نه واژه‌ی ما.»

- این فقط به زوره نیست. به احساس واقعی، به حقیقت جهانی.

تانیس سرش را دست تکان داد. پیش‌تر نیز حرف‌هایی از این قبیل شنیده بود. نفرت، شجاعت، ترس، آنهایی که پوسیدگی را تنها زوال تن فرض می‌کردند نمی‌فهمیدند. نمی‌فهمیدند که این پوسیدگی ذهنشان را نیز تحلیل می‌برد و اساس فکر و منطقشان را مست می‌کرد.

فیث ادامه داد: «من از نطفه‌ی شما هستم وقتی کوچک بودم شما خودتون به من غذا دادین!» انگار که این حرف‌ها چیز را روشن می‌کرد.

- این راه و رسم خیلی از موجوداته: گرگ‌ها، عقاب‌ها و اسب‌ها. همه‌ی آنها تا وقتی جوان و ناتوان هستند به بزرگ‌ترها تکیه می‌کنند.

فیث که اکنون آشکارا گریه می‌کرد و با ناخن‌هایش به پشت یاهای او چنگ می‌انداخت به اعتراض گفت: «گرگ‌ها و عقاب‌ها و اسب‌ها از بچه‌هاشون مراقبت می‌کنن! من خودم دیده‌م! از اونا نگهداری می‌کنن و بهشون غذا می‌دن و بزرگشون می‌کنن.» آنگاه دست لرزانش را عاجزانه به سمت صورت پدر دراز کرد، «شما چرا ما رو بزرگ نمی‌کنین؟»

تانیس دست دخترش را کنار زد و در جواب گفت: «گرگ‌ها و عقاب‌ها بچه‌هاشان را بزرگ می‌کنند تا گرگ و عقاب بشوند، ولی شما...» بار دیگر اخم‌هایش را در هم کشید، «ما شما را بزرگ کرده‌ایم، ولی شما ناقص هستید،

آلوده و در حال فاسد شدنید. خودتان هم دارید می بینید» این را گفت و به پیکرهای قوزکرده و در هم شکسته که کنار گودال صف کشیده بودند اشاره کرد؛ صدها تن از آنها همینطور به انتظار ایستاده بودند.

- حتی بدون این کار هم شما خیلی زود می میرید.

- ولی ما انسانیم. ما فرزندان شما هستیم!

تانیس بی حوصله سر تکان داد. دلیل آوردن برای کسی که منطقش را از دست داده بود فایده ای نداشت. خنجرش را بیرون کشید و گفت: «شما هیچ وقت نمی توانید مثل ما باشید».

فیث همین به چشمش به خنجر افتاد ناله ای کرد و خودش را بیشتر جمع کرد. تانیس فکر کرد شاید پا به فرار بگذارد. یکی دو نفر از فرزندان سعی کرده بودند فرار کنند، اما بی فایده بود. این دخترش اما چنین کاری نکرد. به جای آن دست های لرزان و رنگ پریده اش را مشت کرد و با اراده ای محکم از زمین برخاست و ساق به ساقش پای تانیس زل زد. صورتش از اشک خیس بود و تارهای مویش به هم پیسبیده بودند، اما دیگر گریه نمی کرد. برای لحظه ای هر چند کوتاه اثری از رحمتی که او را آنطور از پا درآورده بود به چشم نمی خورد. در آن لحظه تقریباً دامل به خطر می رسید و نیرومند. برای اولین بار با کلماتی آرام و شمرده گفت: «پدر من! ما نمی تونیم ما رو همینطور که هستیم دوست داشته باشین؟ با اسمی آلودگی ها و ضعف هامون، حتی با وجود پوسیدگی مون؟ نمی تونین با همه اینها به ما عشق بورزین؟»

تانیس آن کلمه ی نا آشنا را چنان تکرار کرد که گویی می خواست آن را در دهانش مزه مزه کند.

- عشق هم مثل نفرت واژه ی شماسه نه واژه ی ما، فرزندان.

سپس خنجر را با فشاری از میان ماهیچه ها و دنده ها در قلب پتنده ی او فرو برد.